

شهریور ۱۳۸۱



اتحاد کار ویژه نامه سالگرد قتل عام زندانیان سیاسی ایران (۱۳۶۷)

چهاردهمین سالگرد قتل عام زندانیان سیاسی

ویژه نامه اتحاد کار شماره ۱۰۰

شهریور ۱۳۸۱

سازمان اتحاد فدائیان خلق ایران

شهریور ۱۳۸۱



اتحاد کار ویژه نامه سالگرد قتل عام زندانیان سیاسی ایران (۱۳۶۷)



جنایت سازمان داده می شود!

تا اطلاع ثانوی کلیه ملاقات ها قطع می شود. دادن روزنامه ها به بندها قطع می گردد. تلویزیون های بندها را می برند. جابجایی زندانیان که آغاز شده بود بیشتر می گردد. قطع ارتباط کامل زندانیان با محیط بیرون از بندی که در آن بودند انجام می گیرد. صدای تیراندازی و تیر خلاص قطع نمی شود. خبرهایی مبنی بر صف های طولانی از زنان و مردان زندانی پشت در دادگاه به بندها می رسد. در تابستان و پائیز سال ۶۷ در مدتی

کمتر از سه ماه، جنایتی فراموش نشدنی با برنامه ریزی قبلی و به فرمان مستقیم خمینی و با شرکت رهبران و مسئولین اصلی رژیم در زندان ها به وقوع می پیوندد.

در سالن آمفی تئاتر، کارگاه توپین، حسینه زندان و سالن تمرین تیراندازی پاسداران، هزاران نفر به دار آویخته می شوند. آمار کشتار این فاجعه ملی هنوز پس از گذشت بیش از چهارده سال هنوز دقیق نیست.

فتوای رسمی خمینی مبنی بر پاکسازی زندان ها و اعدام هر آن کس که شکی روی او وجود دارد به گزمگان داده می شود. نیری ماموریت می یابد تا به فوریت به امر «ضد انقلاب» بپردازد. اشراقی در سمت دادستانی، رئیسی در مقام معاونت دادستانی، پورمحمدی به عنوان نماینده وزارت اطلاعات و مشابه همین تیم برای زندان های شهرستان ها کشتار را آغاز می کنند.



اما شور بود و امید

زهره معینی

مرداد سال ۶۷ بود. ملاقات ها قطع شده بودند. آخرین نامه همایون که بیشتر شبیه وصیت نامه بود ۱۵ مرداد به دست مادرم رسید. ما دقیقا نمی دانیم که همایون قضیه را می دانست یا نه، ولی آنچه مسلم بود با توجه به تجاربش در زندان و قطع بدون دلیل ملاقات ها و تغییر رویه زندانبانان و بازجویان در زندان و بیرون که برای ما عجیب بود قطعا برای زندانیان نوید خوبی نبود. تا اواخر مرداد هر بار به در زندان می رفتیم. می گفتند: ملاقات ها به دلیل حضور نگهبانان در جبهه «مرساد» و کمبود پرسنل قطع است و در آخر نیز کلی فحاشی و توهین می کردند. تعداد پاسدارها کم شده بود و افراد همیشگی نبودند. اواخر

شده و یا وابسته به گروه های چپ بود ند، در این محل دفن می شدند که همه بدون سنگ قبر بود ند. فقط خانواده های آن ها می دانستند که کجا هستند و من به دلیل دفن شوهر خواهرم در این گورستان، در سال ۶۴، آنجا را بلد بودم. در ضلع شرقی این قبرستان، کلیه ها به خاک سپرده شده بودند. آنها اجازه نداشتند که در قبرستان های عمومی مردگان شان را دفن کنند. شاید به خاطر همین مسئله، آن جا به قبرستان یهودی ها معروف بود. به محل که

شهریورماه بود که صدای انفجار مهیبی را از زندان اوین شنیدیم. تقریبا همه خانواده ها به در زندان رفتیم. گفتند: هیچ اتفاقی نیفتاده و فقط یک حفاری و انفجار در پشت زندان بوده است. اما همان موقع بود که با خبر شدیم عده ای از زندانیان اعدام شده اند. حدود ۸ نفر بودیم که تصمیم گرفتیم به محل دفن آنها برویم. گورها در منطقه ای به نام خاوران، پشت کلیسای آرامنه در جاده خاوران قرار داشت. از سال ۶۰ به بعد زندانیانی که عمدتا در درگیری کشته



در دل داشتیم. در مراسم ها شرکت می کردیم. نگاه ها چنان سنگین بود که می ترسیدیم به چهره کسی نگاه کنیم و در نگاهش خبر از اعدام های جدید باشد. من و خواهرانم به همراه مادرم به مراسم یکی از رفقای همایون رفته بودیم. دیگرجانی برای هیچکدام مان نمانده بود. تازه وارد شده بودیم، نزدیکان و دوستان می آمدند.



یکی از آشنایان وارد آنجا که شد تا چشمش به من و مادرم و خواهرهایم افتاد بدون این که به ما چیزی بگوید از خانمی پرسید: مگر مراسم هبت هم اینجاست؟ من شنیدم و سراسیمه به سراغش رفتم. او متوجه شد که چه آتشی در جان من انداخته است. با بی جراتی از او پرسیدم چیزی شنیده ای؟ ترسید و لرزید. گفت: نه! به جان همایون نه! بعد از این اتفاق، علیرغم میل باطنیم به دادستانی زنگ زدم. گفتند: اسم همایون در لیست نیست. هم احساس خوبی داشتم و هم برایم باور کردنی نبود. وقتی کشتاری چنین عظیم اتفاق افتاده چگونه ممکن است که همایون در این سلاخی نباشد. روز ۱۶ آذر با خواهرم تصمیم گرفتیم بدون اطلاع پدر و مادرم به در زندان برویم. شاید دیگر تاب آن همه اضطراب را نداشتیم. به باجه زندان اوین که پشت لونا پارک قرار داشت و محلی بود که همیشه برای ملاقات به آنجا می رفتیم مراجعه کردیم. از پاسدارانی که آنجا بود و چند دفتر بزرگ روی میز جلویش پهن کرده بود پرسیدم: اومدید در مورد ملاقات پرسیم. گفت: اسم؟ گفتیم:

و تعداد زیادی اعدام شده اند. همه به اوین رفتیم. نگهبانانی که آنجا بودند به ما گفتند: هیچ اتفاقی نیافتاده و به زودی ملاقات داده می شود و پول گرفتند و رسیدیم دادند که بعضا با امضا بود و چون در باور ما نمی گنجید که فاجعه ای به این عظمت رخ داده باشد ساده لوحانه قول ملاقات را قبول کردیم. بعضی ها اصرار داشتند همان جا بمانیم. اخباری از خارج حاکی از آن که تعداد زیادی اعدام شده اند رسیده بود. هر روز بر ترس و دلهره خانواده ها افزوده می شد. به دادستانی رفتیم و هر چه تهدیدمان کردند محل را ترک نکردیم. آنقدر ماندیم تا یک نفر آمد و شماره تلفنی داد و گفت: با این شماره تماس بگیرید. آنجا به شما در مورد وضعیت زندانیان اطلاع میدهند. بعد از تماس چند خانواده، به آنها گفتند: که که به اوین بروند و به بعضی هم همان موقع خبر اعدام را داده بودند. کسری اکبری کردستانی، شوهر خواهرم از آن جمله بود. تجمعات و دیدار خانواده ها بیشتر در مراسم بزرگداشت بچه های اعدامی انجام می شد. هر روز خبر اعدام عزیزی به خانواده ای داده می شد و مراسم ها در ناباوری کامل برگزار می گردید. ساک لباس اعدامی ها را به خانواده ها تحویل داده می دادند و حلقه ازدواج اعدامی ها به نفع دولت مصادره می شد. هر مراسمی دلهره و اضطراب بقیه خانواده هایی که هنوز از سرنوشت زندانیان خبری نگرفته بودند را افزایش می داد. همه از این که به آن شماره لعنتی زنگ بزنند هراس داشتند. شاید قابل تصور نباشد ولی اضطراب آن دوره به خانواده ها فشار سنگینی وارد آورده بود. چهره ها همه درهم و شکسته شده بودند تا جایی که گاهی شناختن آنها دشوار بود. ما هنوز خبر همایون را نگرفته بودیم. هنوز امیدهایی

رسیدیم متوجه کانال هایی حفر شده شدیم. بدون وسیله و با دست زمین را کندیم. اجساد کاملاً زیر زمین دفن نشده بودند و بعضاً از روی خاک، لباس هایشان را می تشخیص دادیم. وقتی کانال را باز کردیم متوجه شدیم چند نفر روی هم در آنجا دفن شده اند. همه با لباس و اعدام شده بودند چون روی گردن آنها کبودی طناب دار وجود داشت. یکی از بچه ها که دوربین همراهش بود از آن ها عکس گرفت. در همین حین متوجه شدیم یک ماشین سپاه وارد محوطه شد. سریع به سمت خانواده های یهودی رفتیم و در میان آنها پنهان شدیم و از آنجا گریختیم. در آن زمان ما نتوانستیم هویت بچه ها را تشخیص بدیم. بعد از دو سه هفته خبر رسید که یکی از آن بچه ها، کامبیز گل چوبیان از اعضای سازمان فدائیان خلق ایران و هم بند هبت بوده است. من بارها او را در ملاقات دیده بودم. چهره متین و خندان او در ذهنم نقش بسته بود. اما آن روز نتوانسته بودم او را بشناسم. با وجود آن که از فاجعه ای که رخ داده بود با خبر نبودیم اما احساسمان به ما می گفت که قضیه بسیار جدی است. جلوی دادستانی دست به تحصن زدیم و آن تجمع شاید بزرگترین گردهمایی خانواده هادر آن چند ماه بود. پاسداران وحشیانه به ما حمله کردند و با ضرب و شتم خانواده ها و دستگیری چند نفر، تجمع را بهم زدند. بیشتر به خانه منتظری می رفتیم که این اواخر با خمینی در افتاده و در خانه یابه قول معروف «بیت» اش محبوس شده بود. تا اواخر مهر به هر کجا که فکر می کردیم که خبری از بچه ها بتوانیم پیدا کنیم می رفتیم اما بی نتیجه و خسته تر از روز قبل بر می گشتیم. در این مدت چند تن از خانواده ها به خاوران رفته بودند و خبر دادند که تعداد بیشتری کانال حفر شده



مادرهم روی زمین نشسته بودند. هم دردهایی که دوران های رنج آور و سختی را با هم طی کرده و حالا دیگر همدیگر را خوب می شناختیم. اما این بار زخمی کاری بر قلبمان نشسته بود، داغ سنگین از دست دادن بهترین های مان، خوب ترین های مان. همه بهت زده بودیم. چه جنایت کثیف و وحشتناکی! تازه از ما تعهد گرفته بودند که حق برگزاری مراسم هم نداریم و محل دفن آنها را هم به ما نگفته بودند. مادری که خبر اعدام ۲ فرزندش را گرفته بود با صدای بلند شیون و گریه می کرد. یکی فریاد زد: «جلوی این کثافت ها گریه نکنید اون ها می خوان خواری و ذلت ما را ببین. بچه های ما ایستاده و سر بلند پای چوبه دار رفته اند، ما هم با ید جلوی این ها سر خم نکنیم.» خواهرم یک مشت سنگ و شن از روی زمین برداشت و به شیشه باجه زد. از بلند گو شروع کردند به تهدید و توهین. از ما خواستند که هر چه زودتر آنجا را ترک کنیم. اصلا یادم نمی آید چه کسی ما رو تا خونه رسوند. من و خواهرم علاوه بر زخمی که بر قلبمان نشسته بود به این فکر می کردیم که چطور این خبر را به همسرش و پدر و مادرم بدهیم. خبری چنین سنگین نیاز به توان و آمادگی ای داشت که نه در من بود و نه در خواهرم. تمام راه چهره هبت و لبخند شیرینش جلوی چشم بود، به ویژه آن گاه که با دختر کوچولوش از پشت شیشه اتاق ملاقات بازی می کرد. از همه تلخ تر این که روز تحویل ساک مصادف با سالگرد ازدواج هبت بود سه روز مراسم داشتیم. همه خانواده هایی که روزهای قبل، ما در مراسم آنها شرکت داشتیم حالا آمده بودند که باز هم در کنار هم تلخ ترین روزهای مان را با هم باشیم و غم های مان را تقسیم کنیم. هر کدام با عکس و یا

کربلا یی که تقریباً همه را می شناخت گفت: پدرت بیاد تو. گفتم: پدرم نیست من میام. گفت: تو نه! خواهرم گفت: پدرم مریضه، من میام. گفت: بیا تو! بعد در را بست. جیغ خواهرم را بعد از چند دقیقه که طولانی تر از یک سال بود، شنیدم. توان این که یک قدم بردارم را نداشتم. بر خود نهیب زدم که جلوی این ها باید قوی بود. ولی احساس عجیبی داشتم. همه چیز تمام شده بود. کابوس وحشتناک به پایان رسیده بود. هبت را کشته بودند. این کابوسی بود که تو این چند ماه بارها در خواب دیده بودم. صدای حاج کربلا یی را شنیدم که به خواهرم می گفت: زود برو بیرون، بی خود جیغ و داد نکن. انگار نیرویی مرا به طرف جلو کشوند. از پشت پیراهن حاج کربلا یی رو کشیدم و فریاد زدم: کثافت چرا اینارو



کشتید!؟

با خونسردی گفت: اگر زیاد پررویی کنی تو را هم می کشیم. چند نفر از خانواده هایی که آنجا بودند منو کنار کشوند. خواهرم دیگر توان حرکت نداشت و فقط مرثیه ای به زبان لری را می خواند. وقتی با زحمت تا جلوی در زندان آمدیم چند خانواده دیگر هم که خبر اعدام عزیزانشان را گرفته بودند آنجا جمع بودند. چند

بعد از چند لحظه هبت اله معینی چاغروند گفت: برید تو صف اتاقک همین بغل، اونجا بهتون میگن. اتاقک مورد نظر فضایی شامل یک سالن کوچک و یک اتاقک در انتهای آن بودو بخاری کوچکی در گوشه ای از آن قرار داده بودند. با این که هوا آنچنان سرد نبود ولی تعدادی دور بخاری کز کرده بودند. لرز عجیبی در تنم احساس کردم. یاد روزهای ملاقات افتادم که با چه شور و هیجانی لحظه شماری می کردم که بعد از گذشتن از هفت خان چهره همیشه خندان هبت را ببینم. چه لحظه شیرینی بود وقتی که با لبخند همیشگی اش زودتر از ما پشت شیشه ایستاده بودو برای ما دست تکان می داد. برای این که ما متوجه نشویم که دستش دیگر قادر به حرکت نیست یا اونو توی جیبش می کرد یا آهسته روی میز، جلوی شیشه اتاق ملاقات می گذاشت و در حالی که گوشه رو می گرفت با تک تک ما با آرامش و متانت خاصش حرف می زد. چشمانش همیشه به دنبال خبر بود. اخباری که معمولاً ما به شکل های مختلف به او می رساندیم. تمام این تصاویر از ذهنم می گذشت. در همین وقت صدای جیغ مادری که بلند بلند و با زجه می گفت: چرا؟ چرا؟ مرا به خود آورد. زیر بغلش را گرفتیم. برگه ای در دست داشت که تاریخ تحویل ساک بود. من که همیشه دنبال خبر بودم نمی دانم چرا نمی خواستم هیچ سوالی بکنم! هیچ کس حرف نمی زد. فقط نگاه ها پرازخشم و درد بود. حتی اشکی ریخته نمی شد. شاید آن قدر درد زیاد بود که دیگر جایی برای گریه نمی ماند و یا شاید قیافه کربیه حاج کربلا یی که قبلاً مسئول ملاقات ها بود، با آن لبخند کثیفش آدم را وادار می کرد که گریه نکند. نوبت ما رسید. شماره ۱۸! حاج



نبودند. گفتیم: چون همه این بچه ها در زندان با هم بوده اند و همه با هم به جوخه اعدام سپرده شده اند، در این جا هم بگذاریم در دل خاک با هم باشند. در همین حین چند ماشین گشت سپاه با سرعت به داخل قبرستان آمدند و بدون هیچ حرفی شروع به حمله به جمع خانواده ها کردند. با فحاشی و کتک جوان ترهای جمع را از

این شلوار هبته! نمی دانم شاید یک نوع شوک بود، چون هیچ کدام باور نمی کردیم که با این سرعت همه چیز تمام شده باشد. این همه جوان را بدون هیچ حکمی و دادگاهی به جوخه اعدام سپرده بودند. در آنجا مرد زنده پوشی را دیدیم که می گفت: شبی که این ها رو آوردن من اینجا بودم. همه را با ماشین های بزرگ آوردند

عکس های عزیزانشان می آمدند. همه مادران لباس سفید می پوشیدند. بعضی از مادران نیز گل سرخی بر سینه یا عکس کوچک فرزندانشان را بر سینه هایشان نهاده بودند. همایون همیشه از رنگ سیاه متنفر بود. به همین خاطر ما نیز لباس سفید پوشیده بودیم. بعد از یک هفته، به گورستان خاوران رفتیم. بدون استئنا همه بر خاک



بقیه جدا کردند و قاب عکس ها را به زور از مادران می گرفتند و می شکستند و عکس ها را پاره می کردند و می گفتند: چه کسی به شما گفته است که بچه های تان این جا هستند. این جا هیچ چیز نیست و شما حق نداشته اید به این محل بیایید. مادران قاب عکس ها را چنان در آغوش می فشردند که انگار فرزندان عزیز و از دست رفته شان را در آغوش داشتند. فقط عکس ها را محافظت می کردند نه سر و صورتشان را که در زیر مشت و لگد پاسداران رژیم بود. جوان ترها را به طرف دیگر قبرستان بردند، اما مادران و پدران همان جا نشستند. من که تمام حواسم با آن ها بود در یک لحظه مادرم را دیدم که بی حال و هوش روی زمین نشسته و قاب عکس همایون را به دست پدرم داد که از آن محافظت کند. پدرم، قاب عکس

و توی کانال ها ریختند. جای کانال ها را به ما نشان داد. دیگر هیچ وقت او را ندیدیم. کانال ها نا منظم و تقریباً پر بود. سرم گیج می رفت. حتی نمی توانستم بر این همه درد و رنج مادران گریه کنم. در باورم نمی گنجید که یک روز بعد از همایون زنده باشم و داغ او را تحمل کنم. هیچ کس گریه نمی کرد. فقط فریاد بود. فریادی که تا بحال در گلوهای مان خفه شده بود. فریادی که سینه همه مادران، خواهران و فرزندان قربانیان را می سوزاند. همان جا بود که همگی تصمیم گرفتیم دیگر زمین را نشکافیم. چون اجساد به دلیل آب و آهکی که روی آن ها ریخته شده بود و مدت دو سه ماه از دفن آنها می گذشت کاملاً تجزیه شده بودند و دیگر قابل شناسایی

آنجا بوسه زدیم. طبق قرار قبلی، شاخه های گل و عکس های بچه ها را همراه خود آورده بودیم. پدران و مادران در شوک و ناباوری اسفناکی بودند. آخر در خاوران نه گوری و نه نشانی بود. بیابانی که تنها رد چرخهای بولدوزر را روی آن می دیدی. کافی بود خاک را کمی کنار بزنی تا بدن بچه ها را ببینی. صحنه وحشتناکی بود. نمی توانم آن را توضیح بدهم. چون تعداد جوان ها کم بود نمی توانستیم مادران و پدران را که هر کدام در یک گوشه مشغول کنند زمین بودند تا نشانی از عزیزان خود بیابند را کنترل کنیم. در یک لحظه مادرم را دیدم که در حالی که یک تکه پارچه کرم رنگ را که فکر می کنم تکه ای از شلوار یکی از بچه ها بود را در دست داشت فریاد می زد:



گوشه ای می نشست. بعضی گریه می کردند و بعضی مثل این که واقعا زمان ملاقاتشان بود می نشستند و گریه می کردند. هیچ کلامی گویای آن همه درد ورنج خانواده ها نیست. فرزندانشان که حالا دیگر بزرگ شده اند تمام آن جا را پراز گل می کردند. هر وقت به آنجا می رفتم تمام تصاویر دیدارهای بچه ها و همایون در ذهنم زنده می شد. شور و هیجان ما و لبخندها و خنده های شیرین بچه ها همه و همه فضای زیبا و گرمی را می ساختند. هر چند که آنها در بند بودند و زیر فشار، اما شور بود و امید.

فرزندانشان برافراشته بودند به زمین نگذاشته اند و با برپایی مراسم ها و بزرگداشت ها، آرمان و اعتقادات آنها را نگاهبان بوده اند. بارها دستگیر می شدند. ساعات زیادی زیر فشار و توهین پاسداران رژیم مقاومت می کردند و هر بار مصمم تر از قبل در مراسم ها شرکت می کردند و خاوران را با یاد آنان گلباران می کردند. هر بار به خاوران می رفتیم زمین چند متر بالا آمده بود. آن قدر آب و آهک می ریختند که زمین مثل بتون سفت شده بود. ما دیگر دنبال پیدا کردن و شناسایی اجساد نبودیم. آن قدر سر در گم در آن جا می گشتیم تا عاقبت هر کس

را چون چیزی گران بها زیر کتش قابم کرد. پاسداری او را دید و به طرفش رفت. می خواست قاب عکس را از او بگیرد. پدرم را هول داد. او به زمین افتاد و در همان حین گفت: مگر مرا بکشید که بتوانید عکس را از من جدا کنید. می خواستم جلو بروم اما نگذاشتند. هر چند که این صحنه ها بارها و بارها تکرار شد اما این صحنه را تا آخر عمرم فراموش نخواهم کرد. با وجود آن که خانواده ها در کنار غم سنگین از دست دادن عزیزانشان همیشه در معرض هجوم و فشار نیروهای رژیم بوده و هم اکنون نیز هستند، ولی هیچ گاه پرچمی را که

میراث ماست شاید این

که فوج فوج

پروانه وار بسوزیم ،

در مقدم بهاری

که بر پهن دشت دامانش

هر نا شکفته غنچه گلی

فون لکه ای است



از زخم فون پکان عزیزی.

حسین اقدامی (اوین - ۱۳۶۵)

دستی میان دشنه و دیوار است

دستی میان دشنه و دل نیست

کیومرث

و مبارزه مسلحانه با رژیم اعتقاد داشتند تصفیه حساب کرد و با موج خشونت و سرکوب و اعدام های دستجمعی نیروهای سازمان مجاهدین خلق ، اقلیت ، سربداران و دیگران ، این تصفیه از پیش برنامه ریزی شده را به انجام رساند. بدون این کار خمینی نمی توانست به راحتی به هشت سال جنگ خانمان سوز و ایران بربادده ادامه دهد. بعد از آن که این جنایت انجام گرفت نوبت به جریاناتی رسید که به کار سیاسی مشغول بودند و از پائین جامعه را به

صلح سازمان ملل متحد و حمله مجاهدین از جمله عوامل اصلی در همه تحلیل ها قلمداد شده که البته تا حد زیادی هم درست است. اما نباید عوامل مهم داخلی را که در همان دوران در مرکز برخوردهای رژیم با نیروهای سیاسی قرار داشت را در این معادلات دست کم بگیریم. رژیم خمینی دو بار با نیروهای سیاسی تصفیه حساب کرده است. اولین بار ، خرداد ۶۰ بود، که در این یورش در مجموع با نیروها و جریاناتی که به سرنگونی

فرازهای کوچکی از ستم بزرگی را که بر ما رفته است باز می نمایم. بی شک ابعاد این جنایت ضدبشری آن قدر وسیع و گسترده است که اگر سال های سال بگویند و بنویسند باز هم نمی تواند همه آن رنج و مشقتی را که بر جوانان برومند و از جان گذشته نسل ما رفته است باز بگویند. درباره این کشتار دسته جمعی و عواملی که باعث وقوع آن شد تحلیل های گوناگونی از سوی جریانات مختلف سیاسی ارائه شده است. پذیرش قطعنامه



مخالفت با جنگ و رژیم خمینی تحریک و تهییج می کردند. هر چند متأسفانه بخشی از این نیروها، چند سالی بر اقدامات کثیف و ضدانسانی رژیم خمینی در ارتباط با سرکوب خشن دیگر نیروهای سیاسی چشم فرو بستند و هم به چشم خود و هم به چشم دیگران خاک پاشیدند.

رژیم که می دید تصفیه بزرگ سیاسی، مزاحم جدی ندارد، یکی دو سال دیگر در فضای خفقان آور آن سال ها، سرکوب پراکنده نیروهای طرفدار مبارزه مسلحانه را به پیش برد. سرکوب دوم نیروهای سیاسی با یورش برنامه ریزی شده به حزب توده و سازمان اکثریت آغاز گشت و با کشتار دستجمعی به پایان رسید.

هدف اصلی در یورش دوم، آغاز مرحله ای بود که در آن می بایست سران و کله های تشکیلاتی (که البته بعضی از آن ها نشان دادند که چندان هم کله نیستند.) زده می شد تا بدنه خود به خود از هم بپاشد و به موجودیت جریانات دگراندیش و عمدتا چپ پایان داده شود. آنان نقشه شان را مو به مو به اجرا گذاشتند تا فضای سیاسی کشور را در خفقان مطلق و تاریکی فرو برند.

در این شرایط لازم است که به خود برگردیم و سؤال کنیم که ما خود چه می کردیم؟ متأسفانه اختلافات سیاسی تا مدت ها درون زندان ادامه داشت و اگر درایت و خردمندی رفقای باتجربه و زندان کشیده قدیمی جنبش نبود چه بسا به جاهای باریک می کشید. بسیاری از این رفقا جان خود را نهادند تا توانستند فضایی را که در اثر مصاحبه و توبه نویسی های رهبران حزب توده به وجود آمده بود را در هم بشکنند. در بیرون از زندان و به ویژه در خارج کشور نیز کارکرد نیروهای سیاسی در دفاع از زندانیان سیاسی قابل دفاع نیست.

با این که همه می دانستند که رژیم خمینی چه جانور موذی و نابکاری است، به جای دامن زدن به یک کارزار تبلیغاتی و سیاسی به تصفیه حساب های قدیمی مابین خود پرداختند و هر کدام به نوبه خود کوشید دیگری را عامل اصلی اوضاع به وجود آمده معرفی کند.

با وجود آن که برای همه روشن بود که مسبب اصلی تمام جنایاتی که بر مردم ایران رفته رژیم خمینی بوده و هست اما برای ما بسیار دردناک بود که در پشت میله های آهنی و تاریک زندان می شنیدیم که رفقای مان به جای کارزار تبلیغاتی برای دفاع از جان زندانیان سیاسی و خواسته های اساسی توده ها، به نبردهای تبلیغاتی علیه یکدیگر مشغولند و می خواهند مسائل ایدئولوژیک کل بشریت را یک شبه حل نمایند.

به نظر من اگر جریانات سیاسی در خارج از کشور، کارزاری گسترده را بر علیه نقض ابتدایی ترین حقوق انسانی در ایران و در دفاع از زندانیان سیاسی با هر فکر و اندیشه ای پیش می بردند تا حدی قادر بودند که از فاجعه ای که توسط رژیم دنبال می شد جلوگیری و یا حداقل ابعاد آن را کاهش دهند.

در شرایطی که توطئه بزرگ قتل عام زندانیان سیاسی از سوی رژیم در حال تکوین بود، متأسفانه نیروهای سیاسی هیچ کدام درک روشنی نسبت به آن نداشتند و شاید نمی دانستند که رژیم بعد از شکست مفتضحانه در جنگ، انتقام خود را از نیروهای سیاسی خواهد گرفت. آن ها زمانی به این توطئه بزرگ پی بردند که دیگر دیر شده بود و رژیم جنایت خود را به پایان رسانده بود. آن کارزار تبلیغاتی گسترده و جانانه نیروهای سیاسی بعد از کشتار زندانیان، تنها در حکم نوشداروی بعد از مرگ سهراب بود. چه دردناک بود

که بر خاک افتادن آن همه عزیز را ببینی و بعد بشنوی که در خارج از کشور، جریاناتی بر سر این که فلان شهید متعلق به سازمان من بوده یا نه با یکدیگر به مبارزات قلمی برخیزند و بر سر هر چه بالا بلند کردن لیست شهیدان شان به رقابت با یکدیگر برخیزند، گویی که مرگ خریدنی است.

قصدم اشاره به جریان و نیروی معینی نیست و نمی خواهم کسی را محاکمه کنم. چرا که دوران محاکمه و محکوم کردن به پایان رسیده است. همه ما به سهم خودمان در به وجود آوردن چنین اوضاعی سهیم بوده و هستیم. بیایید کلاه مان را قاضی کنیم و از تک تک هم بپرسیم که آیا از این همه تجربه های تلخ درس های لازم را آموخته ایم؟ آیا این اتفاقات بار دیگر و به شکلی دیگر تکرار نخواهند شد؟ من به نوبه خود هنوز یک تحلیل و جمع بندی دقیق و قابل اتکا از این ستم بزرگی که بر مردم ما رفته است را ندیده ام.

ما، وظیفه داریم که به عنوان شاهدان امروز این جنایات هولناک، آیندگان را از تمامی عواملی که بانی و پدیدآورنده آن بوده اند مطلع سازیم. دختران و پسران زندانیان اعدام شده باید فردا بدانند که چه برسر مادر و پدرشان رفته است.

بیایم فراتر از بزرگ داشت ها که به جای خود قابل احترام و سپاس گذاری است کمی ژرف تر به قضیه بنگریم. ما هنوز به عنوان شاهدان زنده این جنایات وظیفه مان را به پایان نرسانده ایم.

می پردازم به شرح گوشه ای از دورانی که من خود شاهد و جان به در برده آن هستم و تا زنده ام اثرات وحشتناک آن بر زندگی ام باقی خواهد ماند.



بندیان فارغ از کارهای روزانه، خسته و پراکنده در راهروی بند ایستاده بودند. ساعت هواخوری بود. گوشه آسمانی که به



علیه چه کسی مبارزه می کند صدا می زند و تو به یک باره می فهمی که این از آخرین لحظه هایی است که تو با او هستی. معمولاً در گذشته کسی که قرار بود اعدام شود بین ساعت چهار تا پنج بعدازظهر، اسمش را برای ملاقات صدا می زدند و این نوع ملاقات ها نشان دهنده این بود که احتمالاً این آخرین ملاقات اوست. اما آن روز انگار وضع فرق می کرد. همه بچه ها منتظر واکنشی از طرف پاسدارها بودند. بچ ها بین بچه ها شروع شده بود. همه ما داخل راهروی بند ایستاده بودیم. نعره یکی از پاسدارها بچه ها را به تکاپو واداشت.

همه ، وسیله هایتان را جمع کنید و به صف به ایستید.

برای چی ؟ هیچ کس نمی دانست. فقط می بایست وسایل را مجاله کرد و توی کیسه ریخت. شاید مثل همیشه می خواهند بند را بازرسی کنند.

پاسدارها رنگ هایشان پریده بود . دست هایشان می لرزید و می شد فهمید که هیچ کدام بر اعصاب خود کنترلی ندارند. یکی از آن ها فریاد زد که اگر کسی بخواهد حرکتی برخلاف فرمان برادرها انجام دهد مغزش داغان می شود.

می بایست مواظب بود. با کسی شوخی نداشتند. وقتی می گویند شلیک می کنیم ، می کنند. باردیگر فریاد کشید که می خواهیم از بند خارج شویم.

به کجا ؟ کسی نمی دانست.

ما سیل اسیران جنگی بودیم. خسته و تکیده ، زیر بارعصبی گذشته و حال قرار داشتیم. نگهبانان مسلح ، لاشخوران اس. اس بودند که ما را دسته دسته به کوره های مرگ آدم سوزی می بردند. بی هیچ تفاوتی ، آن هم در پایانه قرن بیستم.

دانستیم که توحش زمان نمی شناسد.

لحظه ها به کندی می گذشت.

صدای فریادی که بیرون از بند به گوش می رسد گویای آنست که کسی دستگیر شده و زیر شکنجه دارد درد می کشد. اما از تو



هیچ کاری ساخته نیست. شنیدن صدای گریه کودکان شیرخواری که همراه مادرانشان در بندها به سر می برند ، شنیدن خبر مرگ رفیقی که به بازرسی برده می شود و خود را از طبقه پنجم ساختمان بازرسی به پایین پرتاب می کند و دیگر به بند باز نمی گردد و یا دیدن تن آتش و لاش یک زندانی که به حدی با کابل به سرش زده اند که قادر به حرف زدن نیست و زجر می کشد ، چقدر دردآور است.

لحظه ها به کندی می گذرد. نفس ها هنوز حبس است و تو در ذهن جستجو می کنی که امروز قرعه به نام کیست ؟ در بند ما تعدادی از بچه ها بعد از چندین سال حبس هنوز در بلا تکلیفی به سر می برند و خبری از حکم شان نیست. در ماه گذشته دو نفر از بچه های بند را اعدام کرده بودند ، قادر جرار و علی اکبر مرادی. ما هنوز در سوگ این دو رفیق بودیم و حالا نگران بقیه که بلا تکلیف بودند. امروز نوبت کیست ؟ اسفندیار قاسمی ، مجتبی محسنی ، رضا سیف یا ...

به همین سادگی رفیقت را که سال ها با او زندگی کرده ای و می دانی برای چه و

سخنی هر روز از فراز دیوارهای بلند زندان خود را به ما نشان می داد ، امید نفسی بود و روشنایی به سوی آزادی ، امروز اما

برخلاف همیشه دیگر منظر ما نبود. نه ! نگاه مان میخ در بند بود. چند پاسدار عبوس مسلح بی آن که کلامی بگویند ، وجودشان سایه سنگین مرگ بر ذهن های خسته در حصار بود. هرگاه در آستانه در ظاهر می شدند ناقوس مرگ برای یکی از ما بود که به صدا درمی آمد. طنابی بر گردنمان بودند. تنها لحظه فشرده نشان مانده بود که انگار هزار سال طول می کشید. لحظه ها به کندی می گذشت. حس مشمژکننده ای در درونم دوران می کرد. دلم می خواست صدایی را بشنوم اگرچه گوشم انباشته از پرسش های هم بندیان بود و مخاطب نیز در این میان معلوم نبود کیست. همه می پرسیدند چه شده ؟ حکم تازه ای صادر شده ؟ امروز نوبت کیست ؟ در تمام طول چندین سالی که یک نفر زندانی است همواره و شاید هر لحظه ناخودآگاه منتظر تغییری است. آیا امروز حکمی را اعلام خواهند کرد؟ کدام یک از بچه هایی که بلا تکلیفند حکم خواهند گرفت؟ آیا امروز زندانی جدیدی به ما اضافه خواهد شد؟ آیا بخش دیگری از تشکیلات ضربه خورده است ؟



با اسلام و ملت ایران به ویژه با حمله نظامی به میهن اسلامی نشان داده اند.

چند روز بعد خامنه ای در نماز جمعه تهران چنین گفت: البته قرآتی وجود دارد که بعضی از عوامل گروهک ها در داخل کشور هم به آن ها همدستی داشتند. حتی در داخل زندان ها مسئولین اطلاعاتی و قضایی این جور قرآتی دارند و مدعی هستند که از داخل زندان ها هم با آن ها ارتباطی در مواردی برقرار بوده.

به این صورت در تکمیل حرف های شمعخوانی، مقتدایی، خامنه ای، موسوی اردبیلی رئیس دیوان عالی وقت چنین اظهار داشت: قوه قضائیه تحت فشار است که

کرمانشاه آمده بودند اطلاع می داد. چگونگی آن حمله در صدر اخبار و توسط شمعخوانی، یکی از سران سپاه پاسداران داده شد. او در حالی که از روی نقشه چگونگی حمله را توضیح می داد به این صورت عنوان نمود که مجاهدین سعی داشتند از طریق خاک عراق به کرمانشاه و بعد تا تهران ادامه دهند و بر این باور بودند که مردم شهرها یکی پس از دیگری به آن ها می پیوندند و به این ترتیب تا تهران بیایند. او اضافه کرد که ارتش عراق بنا شده بود که در این حمله مجاهدین را یاری کند.

روز بعد ضمن تکرار این خبر به این نتیجه

بعد از عبور از راهروهای باریک زندان از مقابل سلول های در بسته و زندانیانی که روی صندلی به حالت چشم بسته نشسته بودند عبور کردیم. بدون آن که بدانیم که به کجا می برندمان. صدای نگرانی که فرمان ایست می داد را شنیدیم.

«کیسه های تان را از روی دوشتان پایین بیاورید. هیچ کس هم حق سؤال کردن ندارد. کیسه ها بعدا تحویل داده می شود.» ما را به بند دیگری می بردند. موقعی که وارد بند جدید شدیم با تعدادی از دوستانی که از قبل هم دیگر را می شناختیم و حالا پس از چندسال بار دیگر در کنار هم قرار گرفته بودیم. رسم بر این بود که هر کسی

سعی می کرد تخت خود را دراطاقی که هم خطی هایش در آن بودند پیدا کند. حرف برای گفتن زیاد بود. دلایل دستگیری ها، رفقایی که اعدام شده بودند، خبرهایی از دیگر زندان ها و مقاومت رفقای اوین و ...

هر چند نفس ها رها شده بود اما هنوز بغض گلو را می فشرد. چندین روز بعد از نوشیدن جام خفت بارزهری که عصاره خون صدها هزار هموطنان مان بود، تعدادی دیگر از بچه ها را به بند جدید اضافه کردند. همه منگ و گیج از حوادثی بودیم که اتفاق می افتاد. بر

خلاف سال های اول زندان که عده ای از زندانیان مطالعه روزنامه های رژیم و نگاه به تلویزیون را تحریم می کردند، پی گیری دقیق اخبار رادیو تلویزیون و روزنامه در دستور کارمان بود. اما مطالعه روزنامه ها و بحث های طولانی ما نتوانست کمکی به تحلیل درستی از این وقایع و برنامه ای که رژیم در سر داشت بکند. ما طبق معمول همیشه اخبار را از طریق تلویزیون می شنیدیم. اخبار آن شب، خبر حمله مجاهدین را که از خاک عراق تا نزدیکی



چرا ما این ها را محاکمه می کنیم. چرا برخی از این ها زندانی شده اند و چرا تمام این ها اعدام نمی شوند. مردم می گویند تمام این ها باید بدون استثنا از دم اعدام شوند.

حالا ما چکار می توانستیم بکنیم؟ دو روز دیگر ملاقات با خانواده هاست. این قضیه را می شد به اطلاع آنها رساند و یا خبرهایی را از بیرون گرفت. اما این که تا دو روز دیگر چه اتفاقی خواهد افتاد معلوم نیست. به طوری که فردای همان روز به ما گفتند:

رسیدیم که احتمال این جابجایی ها و برخوردها در ارتباط با این حملات باشد. اما از این که به چه نحو رژیم می خواهد عمل کند تحلیلی نداشتیم.

اکثر بچه ها به اوضاع به هیچ وجه خوشبین نبودند، چرا که روز بعد از گزارش شمعخوانی، مقتدایی سخنگوی شورای عالی قضایی در مصاحبه ای چنین گفت: دادگاه ها و دادسراهای انقلاب باید در مورد گروه های محارب و ملحد با قاطعیت عمل کنند. چون این ها ضدیت خودشان را



همه بیرون توی هواخوری ، حرکت های عصبی نگهبانان نشان می داد که باید منتظر واکنش های بعدی هم بود. هر کسی پیش خود تحلیل خاص خود را داشت اما فشارهای روحی روانی اجازه نمی داد که همه جانبه فکر کرد. بعد از یک ساعت موقعی که به بند برگشتیم ، تلویزیون از بند بیرون برده شده بود. از روزنامه ها خبری نبود. کیسه ها را به هم ریخته بودند و معلوم نبود دنبال چه می گشته اند. فردای آن روز درهای میله ای بند قفل شد تا راه ارتباطی ما با هواخوری هم قطع شود و اعلام کردند که تا اطلاع ثانوی هواخوری ندارید. بعد از قطع ملاقات ها ، هر روز چند نفر از بچه ها را صدا کرده و از بند خارج می کردند. ابتدا از مجاهدین شروع کردند بچه هایی که از بند خارج می شدند دیگر به بند باز نمی گشتند. یعنی حدود دو هفته هر روز از صبح همه ما می بایست منتظر باشیم که امروز چه کسی را صدا خواهند زد. به این ترتیب حدود هفتاد نفر از بچه ها را از بند خارج کردند بین بچه هایی که از بند خارج کرده بودند ، کسانی هم بودند که یا حکم نداشتند و یا از تاریخ حکمشان گذشته بود و به قول معروف چند سالی بود که ملی کشی می کردند مثل حسین شفیعی و یا افراد بلاتکلیف مثل رضا سیف و یا مجتبی محسنی ، آن ها به مرور جیره غذایی را به حداقل رساندند و برنامه غذایی را تغییر دادند. به طوری که بیشتر مواقع یا سبب زمینی بود با نان یا هندوانه . حدود یک ماه و نیم بعد از این تغییرات به طور ناگهانی تعدادی زندانی را چشم بسته به داخل بندمان ریختند. زندانیان جدید همگی از اهواز به اصفهان آورده شده بودند. آن ها همگی عصبی ، خسته و بهت زده و بی خبر از همه جا. اولین سوال آن ها این بود که ما را به کجا آورده اند؟ بقیه

کی هستند؟ آن ها از هم بندی های جدا شده شان هیچ گونه خبری نداشتند همان گونه که ما از همبندیان خود بی خبر بودیم. آن ها می گفتند : قبل از این که ما را جدا کنند ، چند نگهبان با یک آخوند به بند ریختند و سؤال هایی را بدین صورت طرح کردند:

آیا مسلمان هستید ؟

اگر جواب مثبت بود ،
سئوالات بعدی می آمد.

هم چنان به حزب و
سازمانت معتقد هستی ؟

آیا حضری در حضور
زندانیان دیگر سخن رانی
کنی ؟ و ...

و یا اگر مجاهد بود ،
سئوالاتی از قبیل : آیا
حاضری مجاهدین را
محکوم کنی ؟ هنوز به
سازمان مجاهدین اعتقاد
داری ؟ و ...

سرنوشت آن ها بستگی به
جواب های آنان داشت.
بدین ترتیب آن ها را به

حالت چشم بسته از اهواز در اتوبوسی ریخته و به زندان اصفهان آورده بودند. بعد از دو ماه این عده دوباره به اهواز برگردانده شدند. بعدها مطلع شدیم که بیشتر آن ها اعدام شدند. فشارهای روحی و روانی هر روز ادامه داشت. آن روزها مصادف بود با روزهای عاشورا و تاسوعا ، آن ها با پخش دعای کمیل با صدای بلند از طریق بلندگو و با آوردن زندانیان عادی به بند به مدت چند ساعت در روز و با سینه و زنجیر زدن و شعار مرگ بر مجاهد ، مرگ بر کمونیست ، سعی در تضعیف بیشتر روحیه ها داشتند و در ادامه به دنبال بهانه های دیگر مثل زدن سیل ها و یا کوتاه کردن

موی سر ، سعی در آزار و کتک زدن بچه ها داشتند. بین ما بحث ها و اختلاف نظرها هم چنان ادامه داشت و بعضی مواقع درد مشترک یعنی زندانی بودن را فراموش می کردیم. تعدادی از بچه ها مطرح می کردند که ما هم باید در مقابل حرکت های مسئولین و نگهبانان از خود واکنش نشان دهیم. ما باید دلیل کم کردن جیره غذایی ،



قطع ملاقات و هواخوری ، بردن تلویزیون و قطع روزنامه را دنبال کنیم. این نظر معتقد بود که باید دست به اقدام عملی زد و طرح یک اعتصاب را مطرح می کرد. از طرفی عده ای از بچه های دیگر مخالف این نظر بودند و می گفتند بر چه اساسی دست به اعتصاب بزنیم ، در صورتی که ما هیچ گونه اطلاعی از بیرون نداریم ، از سرنوشت بچه هایی که از بند بیرون برده شده اند هیچ خبری در دست نیست. ما حتی با خانواده ها ملاقات نداریم که اگر دست به اعتصاب زدیم آنها را در جریان بگذاریم. که اعتصاب مان انعکاس بیرونی داشته باشد. آن ها با حرکتی که مسئولین زندان را به



واکنشی بدتر در مقابل ما قرار بدهد مخالفت می کردند. به این ترتیب بین بچه ها به خاطر شکل اعتراض درگیری های لفظی و دل خوری های سیاسی هم به وجود می آمد. اما در آخر نتیجه بحث ها این شد که نامه اعتراض آمیز به مسئولین زندان و حاکم شرع نوشته شود و همگی اعتراض خود را نسبت به شیوه برخورد آن ها اعلام کردند. هم چنین ما خواستار ملاقات با خانواده ها ، برقراری هواخوری ، آوردن روزنامه و دانستن دلیل کم کردن جیره غذایی شدیم. جواب آن ها هم این بود که بعدا خودتان همه چیز را خواهید فهمید. بعد از این پاسخ بود که بچه ها از خوردن صبحانه خودداری کردند.



داده بودند و ماموریت خود را تا حدود زیادی به اتمام رسانده بودند. اعدام ها هم چنان ادامه داشت. برای نمونه شرط تحویل جسد هم خودداری از برگزاری مراسم بود. بعد از گذشت چندین ماه ، بچه هایی که از اسفندیار قاسمی را در همان دوران و بعد از چهار سال و نیم بلاتکلیفی از بند خارج کردند. با خبر شدیم که به پدرش تلفن زده و گفته بودند فردا آخرین باریست که می توانی پسرت را ملاقات کنی. بعد از ملاقات هم می توانی اصفهان بمانی و فردای ملاقات جسد پسرت را با خودت ببری.

بند به بیرون برده شده بودند به جز دو نفر ، همگی اعدام شدند. مردم ما را از حضور بهترین و شریف ترین فرزندانمان محروم کردند. به این ترتیب این ماموریت جنایت کارانه که از طرف بالاترین مسئولین رژیم اسلامی و شخص خمینی طرح ریزی شده بود به انجام رسید.

مسئولین زندان از این اقدام باخبر شدند و چند نفر از بچه ها را به زیر بازجویی کشیدند. اما با توجه به این که حرکت اعتراضی ما ادامه نداشت و تعداد زیادی از بچه ها مخالف ادامه آن بودند برای مسئولین زندان هم چندان اهمیتی نداشت. آن ها کاری را که می بایست بکنند انجام

گر عاشق صادقی ز مردن مهراس مردار بود هر آن که او را نکشند

آخرین باری که علی صدراپی اشکوری نجفی را دیدم از پشت پنجره در هواخوری بود. بعد از احوال پرسی این شعر را برایم خواند و دیگر او را ندیدم.

با علی در سال شصت و یک در زندان قزل حصار آشنا شدم. در ابتدا هر دو از هم می ترسیدیم ، چون گذشته هم دیگر را خوب می دانستیم. در جوی هم دیگر را دیدیم که بازار تواب بازی شدید شده بود. در بدو ورود او را به اطاق ما فرستادند و شاید همین برای هر دوی ما عجیب بود. علی کارشناس ارشد سازمان برنامه و بودجه بود و ظاهراً او را در ارتباط با مسائل صنفی دستگیر کرده بودند و به دو سال حبس محکوم شده بود.

انسانی راستین ، بلندپرواز و آگاه از دردهای توده ها.

نمی دانم راجع به او چه بنویسم. از کدام خاطراتش! از آشتی ناپذیر بودنش با دشمنان خلق! از عشقش به مردم و همسر و دخترش! بعد از هر ملاقات هم خوشحال بود که دخترش ، مریمی را دیده و توسط او نامه ای را به بیرون رد کرده است و غمگین از وضع همسرش نازی (نازی قائم مقامی). علی همیشه می گفت که اگر روزی نباشم ، نازی هم خواهد مرد! من هم همیشه بهش می گفتم که اشتباه می کنی .

انسان ، پوست کلفت تر از این حرف هاست!



جوابم را همیشه با لبخندی می داد.

حکم علی تمام شد و دستور آزادیش از اوین آمد. اما حاج داوود، رئیس زندان موافقت نمی کرد. با علی خیلی صحبت کردم که از چه نقطه ضعف های حاج داوود می شد برای راضی کردنش استفاده کرد.

آن روزها مصادف بود با سالگرد مرگ مصطفی خمینی و وصیت نامه او را روزنامه اطلاعات چاپ کرده بود. در وصیت نامه اش نوشته بود که در این دنیا به هیچ کس مقروض نیستم به جز آیت الله اشکوری نجفی (پدر علی).

گفتم علی از این می شه استفاده کرد. گفت ولش کن، گور پدر بابام و حاج مصطفی و آزادی من. خیلی با هم بحث کردیم که درست آنست که از این جا بیرون بری. بالاخره راضی اش کردم و رفتیم پیش حاج داوود. بعد از کلی چک و چانه زدن که چرا او را آزاد نمی کنی، حاج داوود گفت: اول و آخرش باز فردا این جاست. این جا خیلی اذیت کرده و برنامه ریزی کرده. روزنامه را به او نشان دادم و به قول معروف تو رودروایی ماند و موافقت کرد که علی را آزاد کنند.

آن شب تا صبح با هم گپ زدیم. به علی گفتم: با اعدام هایی که شده و خواهد شد، وقتی رسیدی بیرون، حتما برو خارج از کشور چون خواه ناخواه داستان ها رو می شوند و به قول حاج داوود فردا دوباره برت می گردانند. به من قول داد و شاید هم همان موقع به ریش من می خندید.

در بیرون با اکثر خانواده ها تماس گرفته بود و تا جایی که توانسته بود مشکلات شان را حل کرده بود. حدود یک سال بعد خبر دستگیری مجدد علی را شنیدم. اغلب بچه ها از این که علی، انسانی که این همه شکنجه شده و دیده بود، دوباره در آتش پای نهاده و فرار نکرده، انتقاد داشتند. ولی من می دانستم که او دنبال هویتی بود که بروزش نداده بود و از شکنجه و اعدام هم ترسی نداشت. همیشه می گفت: کاش آدم با یک اتهام درست و حسابی دستگیر می شد تا جلوی این آشغال ها بایستد. و ایستاد.

اولین بار که نازی را دیدم زمانی بود که از زندان آزاد شده بودم. هم دیگر را در آغوش گرفتیم و من زار زار گریه می کردم. نازی کنار گوشم زمزمه می کرد:

گر عاشق صادقی ز مردن مهرا س مردار بود هر آن که او را نکشد

نازی هم کارشناس ارشد سازمان برنامه و بودجه بود. بعد از اعدام علی حتی برای یک روز هم از کارش غیبت نکرد و حدود چهل روز با روسری سفید به سرکار می رفت. همیشه از علی صحبت می کرد. از عشقی که به هم داشتند. بارها به او یادآور شده بودم که الان تو دو تا بچه داری و باید به فکر آن ها باشی. در جوابم می گفت: همه بچه های این مملکت بچه های من و علی هستند.



تقریباً ماهی دو بار هم دیگر را می دیدیم. آخرین باری که او را در اسالم دیدم روز جمعه ای بود و پنج سال از اعدام علی می گذشت. با هم قرار گذاشتیم که جمعه هفته بعد بچه ها را به گردش ببریم. چهارشنبه زنگ زد، دخترش گفت: مامان بیمارستان است. سراسیمه به بیمارستان رفتیم. اطاقش را پرسیدم. پرستار گفت: اطاق دویست و نه. وحشت کردم. چقدر از این عدد بدم می آید. رفتیم به اطاقش. نازی را آن جا نیافتم. از اطاق بیرون آمدم. دیدم مردی به دنبال آمد و گفت: آن خانم باشما کار دارد. به سمتش رفتم ولی نشناختمش. نازی بود و در عرض چند روز، بیست کیلویی وزن کم کرده بود. در آغوشش گرفتم. صدایش در نمی آمد. دوباره همان شعر را نجوا کرد. گفت: خوشحالم که دارم پیش علی می روم.

این دو چقدر عاشقانه هم دیگر را دوست داشتند و به هم وابسته بودند.

بعد از پنج روز که در بیمارستان بستری بود، نازی که به سرطان خون مبتلا شده بود، درگذشت.



حدود هزار نفری به بهشت زهرا آمده بودند. نازی را قرار بود که در قبر مادرش به خاک بسپارند. داشتند نیش قبر می کردند. همه سکوت کرده بودند. ناگهان صدایی از میان جمع بلند شد: برای شادی روح خانم قائم مقامی و آقای علی صدرایی، فاتحه! همه به دنبال صدا می گشتند. مردی مسن و کمر خمیده بود. جویای آشنایی او با این دو نفر شدم. گفتند که آبدارچی بازنشسته سازمان برنامه و بودجه است.



در سال گرد قتل عام زندانیان سیاسی، یاد تمامی جان باختگان راه
 آزادی، دموکراسی و سوسیالیسم را گرامی می داریم.

